



(۱)

این ها را از زبان دیوانه‌ای می نویسم
که شبانه از راه راه پیراهنم گریخت
با یک استکان گریه به جای دریا
تا ماهیان را برای معشوقه اش
تعریف کند
مثل پدر که اولین کلنگ قلبم را
در شبی دردناک
برای مادرم تعریف کرد
بعدها آنها با زبانی که با آن
حکم های اعدام را صادر می کنند
گفتند: تولدت مبارک!

مادر

یک بیمارستان روانی

زاییده بود

پدربزرگ و مادربزرگ قوز کرده بودند

تا جوانی شان را از خاک بردارند

و من آدم هایی بودم

که از شکل های هندسی صورتشان

به آن سوی نرده ها گریختند

داشتم می گفتم

دیوانه برگشت و

مرا روی زبان دیوانه‌ای دیگر تف کرد:

می خواستم روی سر ابرها چتر بگیرم

بغض هایم را مرتب کنم

تا در سطرهای بعدی

باران بیارد

اما مردی مدارج علمی اش را

قاپی سرنگ

به مهربانی ام تزریق کرد

نرگس چشمانش نیست

او مرده است بیدارش کنید

مرده است برای چشمانی

که پرپر می شود کنار نامش بر سنگ

یا مرده است که فکر کند به گناه درختی

که پشت نرده های بیمارستان روییده است

گاهی مثل سنگ

عقلش را می دهد به پرنده

گاهی مثل پرنده می رود با باد

و باد هر روز قلبش را

پشت درب اتاق دختری می برد

که گیس بلندش

رودخانه‌ی اجساد جنگی ست

و ضربان دیوانه‌ام را

اشتباه می گیرد با گلوله های تفنگ

باران که بارید

دو جنگ جهانی

به جای چشمانش درخشیدند

یکی از دیوانگی هایم

معلم مدارس بهشت بوده است

او به دیوارها درس می دهد

و گه گاه صورت پرستار را

خط می زند به جای مشق بچه‌ها

او می خواهد لای تمام انگشت های پشت ماشه

قلم بگذارد

زیر ابروهایم را

از سر راه بهشت برداشتم

چادر اکسیژن را سر کردم

و دو ملحفه‌ی سپید

چپاندم توی لباسم

بعد به جای زنی که جیغ می کشید

تف کردم

و دیوانه‌ای که معاصر باران بود

به آخر این شعر افتاد:

او نقشه‌ی گنجی دارد

که هر صبح آن را

کنار رفتار شبانه‌اش جامی گذارد

توی این نقشه

خطوط قلب مرا رسم کرده‌اند

و نوشته‌اند هر کس این مسیر را طی کند

یتیم می شود:

حالا مادرم از ماه هم زیباتر است

اما من دروغ می گویم که مادر دارم

و آن مرد

که گاهی پدرم می شود

از هر چه ماه و دیوانه و دنیا

تنها تر است

و یادمان نرود

که یک استکان گریه

درخت مردن پرنده در باد بود



به سمیرا مخملباف که بوی سیب و تخته سیاه می دهد

(۲)

اتاق سیاه است

مادر سیاه است

بستنی که می خورد سیاه است

نمی خورد سیاه است

خانه‌ی ما یک آشپزخانه دارد

چشم های گوسفند سیاه است

(پسری از دبستان گریخت

تا با خط کش سیاهش

دنیا را اندازه بگیرد

من بودم!)

معلم با خود کارش سیاه است

و قلب تخته سیاه

مثل یک تکه برف

سیاه

شمسی پورمحمدی

مقدمه‌ی می

گاهی از یک کلمه که حواسم را سخت به خود می گیرد

و پرتاب می شوم تا کیهان های نبوده، ندیده

تا و نقطه‌ی پایان یک سطر

آنجا که تویی!

«یاس پیراهن توست که بر تنم می ریزد»

نه نمی روم به سمت عصر، نه می روم به سمت پنجشنبه

این فضای اثیری را در کوچه های همین امروز

جست وجو می کنم

همین شبه که باران باز نیاریده است

حوالی دی ماه و آفتاب به تخریب خود انجامیده است

که عطر داوود در سینه‌ی گنجشک جان می دهد

ما دو سیگار برگ، دو فنجان گناه، اگر موافقی بنشین!

نقطه‌ی تلاقی‌ی من با عشق!

سوال

اگر قرار است تو پاسخ جاودانگی ام باشی؟! (؟)

همین علامت که دلیل تاخیر من بوده است

این علامت تا همیشه و هنوز تا

«مری جان» که تویی!

با چشم هایی که «شبنم حرمون است و بر قله های

صهیون فرود می آید»

این کوه می برد مرا تا «گیشا» دست های تو و شرم من

که از لای دستکش مشکی هم بیرون نمی زند

با توام هر تویی که فکر می کنی؟! «نفرینت می کنم بی آن که دوست داشته باشم»!

چون خیانت اینگونه بود: که زن دیگر دلیل فعل و

انفعالات شیمیایی اش نبود

و آن کلمه که حواسم را آورده تا اینجا

شاید نقطه‌های حذف شده‌ی زندگی است

به شکل «مرگ» و یا سلول انفرادی:

«اگر در کنارم جان می سپردی بهتر نبود؟

تا اینجا که به شکل لاک پشت وارونه نفس می کشم

من به پاره‌های همان پتو که دزدیده بودم از روی پاهایت

دل خوش ترم

سلول انفرادی؟ قبرستان دسته جمعی من! تنها؟! «ای دختر بابل که خواب خواهی شد؟»

از معبدی که در خودش فرو می ریزد نیایش جهان را

نمی شنوی؟

من تو را در همین هوای اثیری جست وجو می کنم

من تو را مرگ دیده‌ام

مرگ:

«گفته بودم با دو چرخه قدم بزیم. نگفته بودم؟

و زیر رودخانه دراز بکشیم و آب‌ها را قورت بدهیم؟

ندهیم؟

- و کسی سنگ اول را گذاشت، گفت:

- کمی هم تنگی نفس دارم. نداشت؟

- بعد کسی هم توی ملافه پیچاندش گفت:

گریه کنم شیرم نمی دهی؟

و گریه که می کرد مرده بود»

ختم به خیر نمی شود این شعر، این سطرها، مرگ‌ها و

رویایها

مثل آن روز که از تار موهایش بنفشه آتش می گرفت

و گیسوانش مثل «گله‌ی بزها بر جانب کوه جلعاد خوابیده بود»

من تو را در همین هوای اثیری جست وجو می کنم

با توام! هر تویی که فکر می کنی؟! «و می گریزم اگر از دروغی است که در یاخته‌های تنم

می پیچد

از که بارها گفته‌ای «دوستت دارم»

من در این غیبت طولانی تنها به تماشای تو ایستاده بودم

اگر رو به رویت ننشستم به ایمان خود شک داشتم‌ام

حالا که برابرم نیستی آیا پیامبر راستینت نبوده‌ام؟

این متن چقدر ادامه دارد این متن وقتی «حقیقت»

غایب می شود

و حقیقت روح دشوار تو است که به فعل در نمی آید

و تخیل می شود میان آغازهای هفتاد و چهار،

هفتاد و شش، هفتاد و نه

و پایانی که این بار با شلیک گلوله نیست

این کفش های سگک دار تو بود که مرا سه

بار از طبقات بالا بیشتر برده بود

گفته بودم این گلدان را در همین پنجره بگذاریم

بهتر است. بهتر نبود؟

نه!

نفرینت اگر کنم به عشقت گرفتار

آمدهام!

(۲)

این شعر ادامه دارد ...

